

# درخت تلخ



آلبا دِ سسِ پِدِس

ترجمهٔ بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۶



## فهرست



---

---

۷	درخت تلخ
۱۷	بازگشت به آغوش مادر
۴۵	دیداری با ابلیس
۵۳	ترس از مرگ
۸۳	روز نحس
۹۳	پری دریایی
۹۹	آشنایی با شعر
۱۰۷	خانه در میدان
۱۴۱	بندباز
۱۴۹	پدر و دختر
۱۶۷	کرایه نشین



## درخت تلخ

در باغچه کوچک خانه، در یک پیت بنزین، یک درخت کوچک لیموترش کاشته بودیم. روی پیت را هم رنگ سبز زده بودیم. روی شاخه‌های نحیف آن هرگز لیموترشی به چشم نخورده بود و برگ‌های آن فقط روی شاخه‌های بالا رشد می‌کرد و ساقه باریک آن نهال را برهنه بر جای می‌گذاشت.

از ذوق آب دادن به آن درخت، هر شب خودم آب‌پاشی تمام باغچه را به عهده می‌گرفتم. وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت، داخل می‌شدم، پارچ آبی برمی‌داشتم، به باغچه می‌رفتم، آب‌پاشی می‌کردم، بار دیگر برمی‌گشتم و مواظب بودم که از پارچ، آبی به زمین نریزد. هنگامی که نوبت به درخت لیمو می‌رسید، هوا کاملاً تاریک شده بود. در آسمان چهارگوش بالای حیاط، پرستوها پروازکنان جیغ می‌کشیدند.



من با پارچ لبریز از آب سر می‌رسیدم، آن را روی زمین می‌گذاشتم و نگاهی به اطراف خود می‌انداختم تا مطمئن شوم که تنها هستم و بعد، با لحنی عاشقانه، به درخت لیمو خطاب می‌کردم و، ضمن نوازش کردن ساقه‌اش، آهسته از او می‌پرسیدم: «تشنه‌ای؟» و بعد پارچ آب را تماماً در پیت بنزین خالی می‌کردم. آب، اندکی روی خاک باقی می‌ماند و در آن تاریکی، مثل سطح حوضچه‌ای برق می‌زد و سپس فرو می‌رفت و بویی از آن می‌تراوید که شبیه بوی چمن‌زار پس از باران بود. آن وقت بازوان خود را به دور آن تنه لاغر حلقه می‌کردم. گونه‌ام را به روی پوستش می‌چسباندم و، با آن تماس، ارضا می‌شدم. در آن زمان، ده سال داشتم، و آن درخت، اولین عشق زندگی‌ام به شمار می‌رفت.

شب‌ها خیلی طول می‌کشید تا به خواب روم. غرق در افکاری نامعلوم می‌شدم و دستان خود را بو می‌کردم که به عطر تند لیموترش آغشته شده بودند. یک دلیل مهم عشق من نسبت به آن درخت، درست بوی همان عطری بود که روی دستانم باقی می‌ماند. در شب‌های مهتابی فصل بهار، نوری سرد اتاق را در خود می‌پوشاند و شکل آن را تغییر می‌داد. آن وقت به رؤیا فرو می‌رفتم و می‌دیدم که دارم در یک برج بلورین، همراه با آن نهال، زندگی می‌کنم. جایی که دیگران حق ورود نداشتند. فقط مال من و او بود. در وسط آن برج، یک چشمه هم وجود داشت و فواره‌اش کار می‌کرد. و من، بیش‌تر اوقات، در همان برج بلورین به خواب می‌رفتم.

یک روز، سر میز ناهار، مادرم از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

— باید تصمیم نهایی خود را بگیریم و آن نهال لیمو را از آن‌جا برداریم و دور بیندازیم، به جای آن می‌توانیم یک درخت نخل کوچولو بکاریم یا شاید یک بوته گل کاملیا.

شب بعد، وقتی رفتم باغچه را آب‌پاشی کنم، یک قلم‌تراش در جیب دامن پنهان کرده بودم. شبی بود ابری و آماده طوفان. هوا از ابرهای تیره‌رنگی که آسمان را پوشانده بود، سنگین شده بود. به درخت لیمو نزدیک شدم، پارچ آب را زمین گذاشتم و نگاه مهربانی به درخت انداختم. انگار فقط با همان نگاه می‌خواستم او را شاداب کنم. دستانم را روی برگ‌های پژمرده‌اش می‌کشیدم و، زمزمه‌کنان، می‌گفتم: «نگران نشو. من این‌جا مواظب تو هستم. نمی‌گذارم به تو صدمه‌ای وارد بیاورند.» نه، کسی نمی‌توانست ما را از هم جدا کند. اگر «بیمار» می‌شد، خودم معالجه‌اش می‌کردم، شفا می‌بخشیدم. از دو حال خارج نبود یا معالجه‌اش می‌کردم یا این‌که مرض او به خود من سرایت می‌کرد. در آن صورت باید هر دوی ما را از آن‌جا برمی‌داشتند و به دور می‌انداختند تا هر دو، در کنار هم، جان بدهیم. چاقو را در تنه او فرو بردم. زخمی عمیق و دردناک بود. انگار داشتم رگ دست خودم را می‌بریدم. چاقو را به دست خود فرو می‌کردم. محتاطانه، نگاهی به پیرامون خود انداختم و آن وقت لب‌های خود را به روی زخم او گذاشتم و شروع کردم به مکیدن.

چوب، مزه‌ای گس داشت که به تلخی می‌زد. آب دهانم تلخ‌مزه شده بود. وقتی دهانم را از روی زخم برداشتم، دستانم را به دور آن پیچیدم؛ درست مثل این‌که عضوی از انسان زخمی شده باشد.

چند ساعتی را که به ظلمت شب باقی مانده بود، در سرمستی گذراندم. اگر درخت لیمو با آن عمل جراحی از مرگ نجات نیافته بود، پس حتماً مرض او به من سرایت کرده بود. آری مانند زهر به بدن من رخنه می‌کرد و، آهسته آهسته، مرا به طرف مرگ سوق می‌داد. به بستر رفتم و، بی حرکت، در تاریکی باقی ماندم. بازوانم را از هم گشوده بودم و، در انتظار شهادت، دراز کشیده بودم. آسمان داشت صاف می‌شد و از پنجره